

افشین قهرمان

مجموعه ماجرا های افشین و دای بهروز

تالیف: صفیه پرماس



GAME
OVER



فناوران توسعه امن
Secure Development
Technologist co

به نام خدا

این کتاب در پروژه
"صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت"
به سفارش سازمان فناوری اطلاعات و با همکاری پلیس فتا
ناجا تهیه شده است.

افشین قهرمان



مجموعه

ماجرای افشین
و
دایی بهروز



سرشناسه : پرماس، صفیه، ۱۳۷۰ -
عنوان و نام پدیدآور: افشین قهرمان / تألیف صفیه پرماس ؛ تصویرگری
مریم مستوفی ؛ به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات
مشخصات نشر : تهران، عترة نو، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۱۶ص، مصورانهنگی.
فروست : مجموعه ماجراهای افشین و دایی بهروز.
شابک - دوره -- ۹۴-۳۸-۰۰-۶-۰۹۴-۶۰۰-۶-۹۷۸-۶۰۰-۶-۰۹۴-۳۹-۷، ۹۷۸-۶۰۰-۶-۰۹۴-۳۹-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیا
پادشلت : گروه سنی ۳-۶ ج
موضوع : داستان‌های فارسی
موضوع : Persian fiction
موضوع : اینترنت و کودکان -- پیش‌بینی‌های ایمنی
موضوع : Internet and children -- Safety measures
موضوع : بازی‌های کامپیوتری
موضوع : Computer games
موضوع : فضای مجازی
موضوع : Cyberpian
شناسه افزوده : مستوفی، مریم، ۱۳۵۸ - تصویرگر
شناسه افزوده : سازمان فناوری اطلاعات ایران، معاونت امنیت فضای
تولید و تبادل اطلاعات
رده بندی دیویی : ۱۳۹۶ الف ۳۶۲ پ ۸۷۳
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۹۸۷۰۵

افشین قهرمان

مجموعه ماجراهای افشین و دایی بهروز در فضای مجازی

به سفارش :

سازمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات



تألیف: صفیه پرماس

تصویرگری: مریم مستوفی

صفحه آرایی: مژگان کمیجانی

ویراستاری: راضیه زینلی

مشاور طرح: علی محمد رجبی

ناشر: عترة نو

ناظر و مجری طرح: شرکت فناوران توسعه امن ناجی

آدرس سایت: ceop.ir

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۵۴۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۳۹-۷

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۳۸-۰

چاپ: سیمن پرداز کامه ۹-۶۶۴۸۱۶۳۸

نشانی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان نظری،

کوچه فرزانه، پلاک ۱، واحد ۱۳ تلفن: ۹-۶۶۴۸۱۶۳۸



افشین و مادرش به پارک رفته بودند. آنها در محله‌شان پارک زیبایی داشتند؛ اما افشین حال و حوصله‌ی بازی نداشت و دلش می‌خواست بازی مورد علاقه‌اش را با تبلت بازی کند. برای همین به‌جای بازی در پارک، کنار مادر روی نیمکت نشسته بود.

مادرش گفت: «افشین جان نمی‌خوای بری بازی کنی؟»

افشین جواب داد: «نه ماما اصلاً حوصله‌ی بازی ندارم.» بعد کمی مکث کرد و گفت: «... ممممم ماما جون می‌تونم با تبلت شما بازی کنم؟»

مادر با تعجب به افشین نگاه‌ی کرد و جواب داد: «پسرم اینجا پر از درخت و وسایل بازی، بهتر نیست از این طبیعت لذت ببری و بری با وسایل پارک بازی کنی؟»

افشین اخم‌هایش درهم رفت و گفت: «مامان من چندبار همه‌ی این پارک را دیدم. الان دلم می‌خواد بازی کنم؛ اما قول می‌دم زیاد بازی نکنم ... اجازه می‌دی؟»

مادر جواب داد: «باشه؛ اما بهتره بریم خونه و اونجا بازی کنی.»

آنها بلند شدند و به سمت خانه حرکت کردند.

چون صبح بود، تازه باغبان به درختان و گل‌ها آب داده بود و بوی نم خاک در فضای پارک پیچیده بود.

افشین درحالی‌که داشت با خودش فکر می‌کرد، لبخندی روی لبانش نشست.

مادر گفت: «به چی فکر می‌کنی پسرم که لبخند زدی؟»

افشین گفت: «مامان جون یاد چند وقت پیش افتادم که با شما به خونه‌ی مادربزرگ رفته بودیم و خیلی بهمون خوش گذشت. یادم می‌آد با مادربزرگ همه‌ی درخت‌ها را آب دادیم و بوی خیلی خوبی از خیس شدن خاک و درختان بلند شد، مثل همین بویی که اینجا پیچیده.»

مادر گفت: «چه خوب...! امروز هم وقتی به خانه‌ی مادربزرگ رفتیم به گل‌ها و درختان آب بده. حالا بهتره زودی بریم خونه، سریع آماده شیم تا زودتر به خونه‌ی مادربزرگ بریم و واسه مهمونی کمکشون کنیم.»

افشین گفت: «اما مامان جان، من دلم می‌خواد با تبلت شما بازی کنم.»

مادر جواب داد: «آخه خودت قول دادی کم بازی کنی؛ پس برای یک بازی کوچولو فقط وقت داری.»

افشین تا به خانه رسید، تبلت مادرش را برداشت و شروع کرد به بازی کردن؛ اما آن قدر در بازی غرق شده بود که حواسش به زمان نبود و نتوانست به قولش عمل کند. مادر وقتی آماده شد، دید پسرش هنوز حتی لباس‌های صبحش را که به پارک رفته بود، عوض نکرده است. با ناراحتی گفت: «افشین...! شما قول داده بودی کم بازی کنی؛ اما به قولت عمل نکردی که هیچ؛ هنوز آماده هم نشدی...!»

افشین از اینکه حواسش به زمان نبود، خجالت کشید. زود تبلت را کنار گذاشت و به سمت اتاقش دوید تا آماده شود. وقتی از اتاق بیرون آمد، مادرش با تعجب نگاهش کرد و گفت: «پسر مگه تو تابستان به این گرمی، سردت شده؟ چرا لباس پشمی پوشیدی؟!»

افشین گفت: «مامان جان لباسم خوبه، من می‌خوام با همین لباس بیام و اصلاً دلم نمی‌خواد لباسمو عوض کنم.» او بعد از حرف‌هایش منتظر پاسخ مادرش نشد و دوان‌دوان به طرف ماشین رفت.





افشین چند روزی بود که به محض اینکه وقت پیدا می‌کرد، بازی مورد علاقه‌اش «ژان» را انجام می‌داد. او عاشق کارهای ژان در بازی شده بود که همه را شکست می‌داد. ژان سریع می‌دوید و لباس قرمز پشمی و زیبایی به تن داشت.

روز مهمانی افشین پیراهن قرمز پشمی به تن کرده تا شبیه ژان شود. لباس گرمش باعث می‌شد از گرمای زیاد تابستان بسیار عرق کند؛ اما چون می‌خواست مثل ژان باشد، به گرما اهمیتی نمی‌داد.

افشین به همراه پدر و مادرش به خانه‌ی مادر بزرگ و پدر بزرگ رفت. او خیلی آنجا را دوست داشت؛ اما این بار چون بازی مورد علاقه‌اش را در تبلت مادرش داشت، دلش می‌خواست هر لحظه آن بازی را انجام دهد.

آن‌ها وقتی رسیدند، پدر بزرگ در حال جارو زدن جلوی در خانه بود. بعد از سلام و احوال پرسی، پدر افشین جارو را از دست پدر بزرگ گرفت و در حالی که بقیه به داخل خانه می‌رفتند، خودش جارو زدن را ادامه داد.

مادر بزرگ در حیاط کنار حوض نشسته بود و مشغول شستن میوه‌ها بود. مادر هم شروع به کمک کرد. افشین خیلی دلش می‌خواست به آن‌ها کمک کند؛ اما نمی‌دانست دقیقاً باید چه کار کند.

او کمی فکر کرد و چرخی در حیاط زد، تا اینکه چشمانش به جعبه‌های میوه افتاد. به نظرش رسید بهتر است آن جعبه‌ها را در حوض بریزد تا زودتر کارها تمام شود. افشین آستین‌های بلوز قرمزش را بالا زد و سینه‌اش را ستبر کرد و مثل ژان راه رفت و با خودش گفت: «من ژان هستم و حالا تمام جعبه‌ها را با هم برمی‌دارم... ها... ها... ها... ها... ها... ها...»

افشین می‌خواست چند جعبه را با هم بردارد؛ اما آن قدر جعبه‌ها سنگین بودند که حتی تکان هم نخوردند. با خودش گفت بهتر است یک جعبه را بردارم. با اینکه آن جعبه‌ی میوه باز هم خیلی سنگین بود، اما افشین هرطور شده آن را برداشت.

**GAME
OVER**



افشین خیلی خوشحال شد و بعد از سلام و احوال‌پرسی کنار کامیار نشست و گفت: «کامیار تو هنوز ژان را بازی می‌کنی؟»

کامیار جواب داد: «آره بابا، به مرحله‌ی ۲۰ رسیدم. تو چطور؟»

افشین گفت: «من فعلاً به مرحله‌ی ۱۸ هستم...»

کامیار چشمانش را گرد کرد و با خوشحالی گفت: «من از تو دو مرحله بالاترم» و بعد مثل ژان سرش را بالا گرفت و بلند خندید: «هااا هاااا هاااا!!!»

افشین که کمی ناراحت شده بود به کامیار گفت: «تازه من حرکات ژان را هم بلدم و می‌تونم مثل ژان از جاهای بلند بپریم و زخمی نشیم، قدرتم هم مثل ژانه.»

کامیار گفت: «من که بیشتر بلدم؛ چون به مرحله‌های بالاتر رفتم. قدرتم حتماً از تو بیشتره.»

افشین و کامیار بلند شدند و به گوشه‌ای رفتند تا حرکات رزمی ژان را که بلد بودند به همدیگر نشان دهند. افشین وقتی خواست یک حرکت پای ژان را اجرا کند، پایش به گلدان خورد. گلدان با صدای بلندی به زمین افتاد و شکست.

بچه‌ها متعجب از اتفاقی که افتاده بود، به همدیگر نگاه کردند؛ ولی از ترس اینکه سرزنش نشوند، به مهمانان نگاه نکردند. تا اینکه پدر بزرگ به دادشان رسید و گفت: «فدای سرتون پسرا، چیزی نیست؛ اما از این به بعد یه کم حواستونو جمع کنید. من خورده شیشه‌ها را جمع می‌کنم. پرید کنار پدر و مادرهاتون بشینید تا شیشه تو پاتون نرفته.»

آن‌ها همان‌طور که سرشان پایین بود، به طرف مهمان‌ها رفتند و روی کاناپه لم دادند. مهمانی زود تمام شد. افشین از اینکه سر به زیر نشسته بود و کاری نمی‌کرد، حوصله‌اش سر رفته و خسته شده بود.

برای همین تا دید پدر و مادرش بلند شدند که خداحافظی کنند. زودتر از همه خداحافظی کرد و به طرف پله‌ها رفت. او می‌خواست به حیاط برود؛ اما به ذهنش رسید بهتر است تا کسی او را ندیده، مثل ژان از پله‌ها بپرد و بعد هم مثل او بلند بخندد.

افشین کمی عقب رفت و دوان‌دوان آمد به سمت پله‌ها؛ اما ترسید و ایستاد. کمی صبر کرد و با صدای آرامی به خودش گفت: «من هم مثل ژان می‌تونم از پله‌های زیادی بپریم.» دوباره به عقب رفت و دوان‌دوان به سمت پله‌ها رفت و از روی پله‌ها پرید؛ ولی پله‌ها بیشتر از توان پرش افشین بود. افشین افتاد روی چند پله‌ی آخر و پایش پیچ خورد. آن قدر پایش درد گرفته بود که بلند فریاد کشید: «آآآآآآآآآآآآآآآآآ آآآآآ آآآ...» همه از صدای فریاد افشین ترسیدند و دوان‌دوان به سمت پله‌ها آمدند.

پدر افشین نگران گفت: «چی شده؟ از پله‌ها افتادی؟»

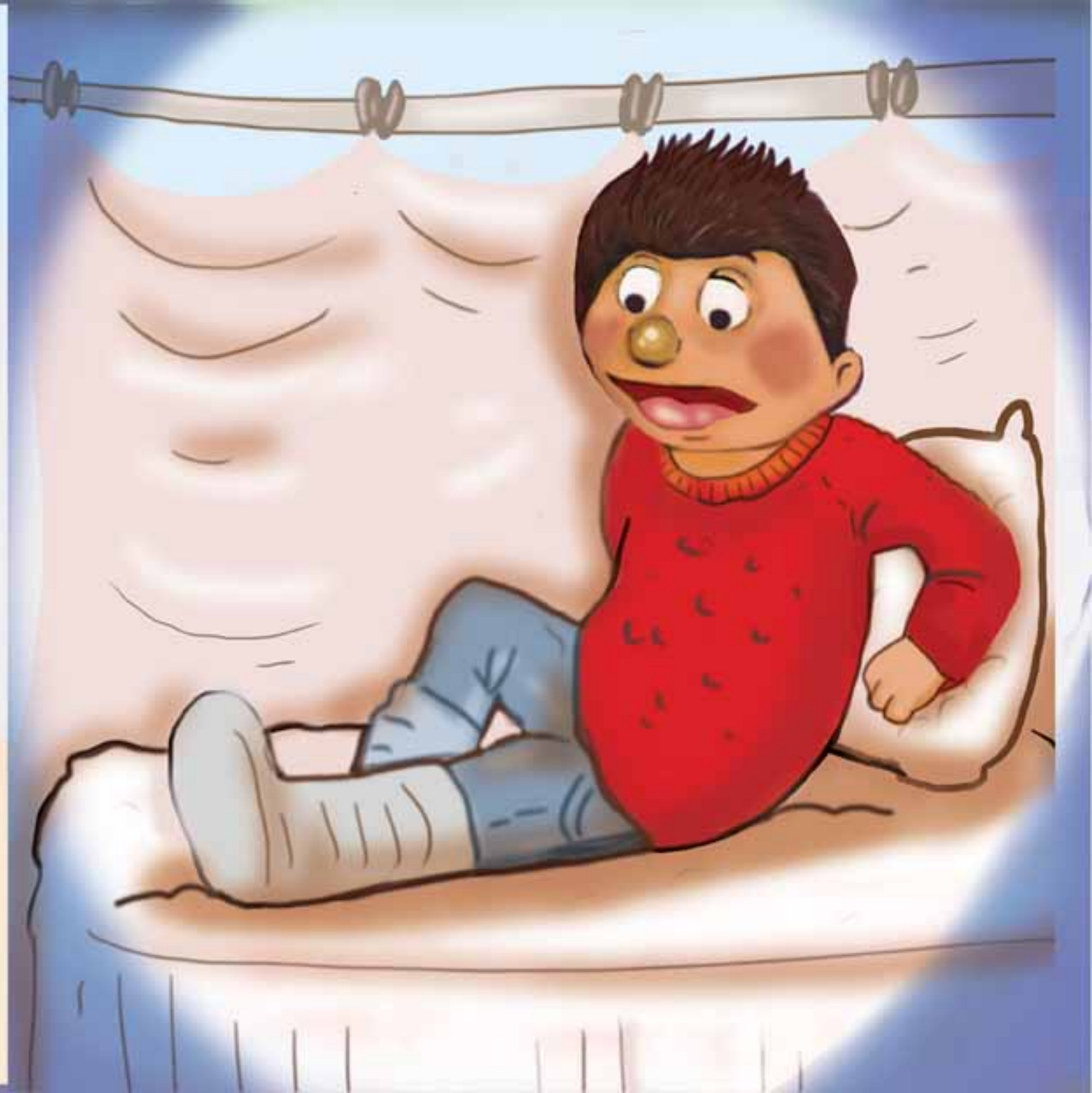
افشین همان‌طور که از درد گریه می‌کرد گفت: «نه بابا می‌خواستم مثل ژان از پله‌ها بپریم تا زودتر به پایین پله‌ها برسیم؛ اما افتادم روی پام، الانم پام خیلی درد می‌کنه.»

مادر گفت: «پسرم این‌ها فقط مال بازی‌هاست نه دنیای واقعی. ما نمی‌تونیم مثل بازی‌ها رفتار کنیم» بعد با نگرانی به پدر افشین نگاه کرد و گفت: «فکر کنم پاش شکسته، بهتره زود ببریمش بیمارستان.»

پدر، افشین را بغل کرد و در ماشین گذاشت که به بیمارستان ببرد. در همان موقع کامیار آمد کنار شیشه‌ی ماشین و با ناراحتی گفت: «پات خیلی درد می‌کنه؟»

افشین جواب داد: «آره خیییلی. دیگه اصلاً دلم نمی‌خواد مثل ژان باشم.»

در همان موقع ماشین حرکت کرد و کامیار با دست با افشین خداحافظی کرد.



وقتی به بیمارستان رسیدند، دکتر بعد از معاینه گفت باید پای افشین گچ گرفته شود و او را روی تخت خوابانند. افشین وقتی چشمانش را باز کرد متوجه شد درد پایش خیلی کمتر شده است، اما نمی تواند پایش را تکان دهد، کمی سرش را بلند کرد و متوجه شد که پایش در گچ است.

در همان موقع پدر و مادر افشین به همراه دو عصا وارد اتاق شدند و با دیدن به هوش آمدن افشین خوشحال شدند. پدر گفت: «پسرم چون پات تو گچه، باید چند روزی با عصا راه بری.»

افشین با اینکه ناراحت بود گفت: «پدر تا چند وقت نمی تونم راه برم؟»

پدر جواب داد: «چند هفته ی دیگه پات خوب می شه و هر دو می تونیم به پارک بریم و بدویم و از پله ها بپریم و مثل ژان بلند بخندیم.» پدر در آخر صحبت هایش سرش را بالا گرفت و مثل ژان خندید: «هاااا هاااا هاااا»

افشین و مادر با تعجب به پدر نگاه کردند. پدر زد زیر خنده و گفت: «شوخی کردم... هههههه»

همه خندیدند و افشین سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت: «می دونید من دیگه نمیخوام مثل ژان بشم و از کارهایی که در این چند روز انجام دادم، ناراحتم.»



ماجراهای افشین و دایی بهروز همچنان ادامه دارد ...